

## چند تصویر

### یادمانده‌هایی از بند زنان زندان اوین، سال ۵۹

مریم الف .

در یک اتاق ۵ کمونیست زندانی اند. در اتاقی سالن مانند در حدود ۱۵ دختر گرد، و در اتاق دیگری زن، و در یک اتاق سالن مانند دیگر، بین ۱۵ تا ۲۰ نفر بسر می برند (تعدادشان در نوسان است) که بعنوان فاحشه و زناکار دستگیر شده اند. مسئول این اتاق، زن تقریباً مسنی است به اسم "اقدس خانم".

بند زنان یک مسئول دارد به نام خانم شیرازی و او منشی ماندی دارد به اسم خانم بختیاری که در بند رفت و آمد می کند. رئیس زندان محمد کجویی است. رئیس پاسداران اوین، طلبه ای است به اسم "صحت".

با توجه به شرایط نسبتاً دمکراتیکی که هنوز کم و بیش در جامعه حکمفرما بود، تعداد زندانیان بسیار کم بود و مدت زندانی کشیدن هم دراز نبود.

چند ساعتی در روز در اتاق ها باز بود و فقط برای تنبیه، درها را می بستند. هر دو هفته یک بار، حدود یک ساعت در یک حیاط کوچک آفتاب می گرفتیم. یعنی از فضای آزاد استفاده می کردیم و اکثر بچه ها ورزش می کردند. هفته ای یک بار اجازه داشتیم که به مدت یک ربع حمام بگیریم. هر اتاق یک مسئول داشت برای گرفتن غذا و خرید از تعاونی زندان.

\*\*\*

### خانم بختیاری:

زن مردگونه ای که منشی بند بود، زیرپوش کاپیتان سفید به تن داشت. با شلوار لی و یک کفش کتانی به پا. موهای کوتاه او به موی مردها شباهت داشت. صورتش پر از سالک و بسیار مردانه بود. حالت راه رفتن و حرکاتش هم کاریکاتوری از حرکات مردان کلاه مخملی بود. دسته کلید بند را در دست می چرخاند و متلک گویان با صدای خشن و بلندش در بند نمایان می شد. این "خواهر" در بیرون از زندان با چادر مشکی و روبنده ظاهر می شد. صحنه هائی از کثافت کاری این "خواهر" به خاطرمانده است که حتا از نوشتن آنها نیز شرم دارم. همین قدر بگویم که یک روز در اتاق ما با یکی از زندانیان عادی به قدری شرم آور رفتار کرد که دختر کم سن و سالی از هم سلولی های مان با فریاد از او خواست که هر چه زودتر اتاق را ترک کند؛ و او به قدری غافلگیر شده بود که بدون اعتراض این کار را کرد. همین خانم یک شب، سرحال و شاد به همه نوید داد که بالاخره از کچوئی اجازه گرفته که همراه برادران پاسدار به میدان تیر برود و مأمور تیر خلاص باشد؛ چون طبق گفته خودش زنها را به دلیل آن که رقیق القلب هستند به میدان تیر نمی برند! خانم بختیاری ی نفرت انگیز آن شب وضو گرفت که پاک باشد و به میدان تیر برود. کسی نمی داند که او آنشب با دست های آلوده اش خون چند نفر را به زمین ریخت.

### خواهران کعبی:

آن روز وقتی روزنامه را به بند آوردند یک تکه کوچک آن بریده شده بود و این توجه همه را جلب کرد. در زندان کافی ست یک چیز کوچک تغییر کند تا تمام ذهن های کنجکاوارا به کار اندازد. ولی هیچکس نمی توانست حدس بزند جریان چیست؟

آن روز صبح وقتی بیدار شدیم، همه چیز بوی زهر مار می داد. به قدری غم توی دلم تل انبار شده بود که می خواستم با صدای بلند فریاد بکشم. دلم خبر از چیزهای بدی می داد. یک هفته پیش، در همین ساعت، کبرا، دختر ساده و روستائی گُرد را که کارگر نساجی بود همراه با دو خواهر گُرد معلم به نام "کعبی" به بهداری برده بودند. صدای قدمهای دژخیمان، همراه با صدای کلید و فریاد کبرا، که توضیح می خواست او را به کجا می برند، و صدای آنها که می گفتند به سنندج و برای اینکه "خدمتش" برسند، در بند می پیچید؛ و این همه کابوس وحشتناکی بود.



در روز ملاقات اطلاع یافتیم که تکه پاره شده روزنامه، مربوط به خبر اعدام دو خواهر کعبی در سنندج بوده است. دو معلمی که گناه شان عشق به مردم بود.

### جمیله:

جمیله با لباس گردی سبز رنگش در بند قدم میزد. بسیار کوچک اندام بود.

- چند سالته؟

- دوازده سال، و ده سال زندانی گرفته ام.

- جرمت چیه؟

- برادرهایم پیشمرگه هستند.

و بعد با تمسخر اضافه کرد که وقتی دستشان به شیر نمی رسد، یالش را می گیرند ...

دختر با روحیه ای بود. می گفت:

«وقتی پاسدارها به خانه مان ریختند از من پرسیدند که آیا این تفنگ را

می توانی باز کنی؟ و من نشستم و فوری آن را باز کردم و دوباره بستم و به دستشان

دادم. آخر این کار را خیلی دوست دارم! بدون معطلی مرا با لگد به داخل ماشین

انداختند و با خودشان به زندان آوردند. هفته ای یک شب مرا به نمایش اعدام

می بردند. نمایش این طور شروع می شد که اسم ها را می خواندند و به طور گروهی همه را به میدان تیر می بردند. چشم های همه را می بستند و تیرها را شلیک می کردند؛ ولی به ما نمی زدند. در عوض در آخرین دقایق از ما می خواستند که به همه چیز اعتراف کنیم. بعضی شبها هم واقعاً چند نفرمان را می کشتند و این صحنه ها اعصاب ما را داغون می کرد و به مراتب بدتر از مرگ بود. حاضر بودیم تیرباران شویم و از دست شان خلاصی پیدا کنیم. مستوره را همین جوری کشتند. آن شب، یکی از همشهری های گردمان با قیافه ای گرفته و بغض آلود، در اتاق ما را گشود و در برابر نگهبان به همه گفت که مستوره زنا کرده و امشب اعدام می شود. نگاه گویای او با نگاه یک یک ما گره خورد. معنی حرفش را همه فهمیدیم: مستوره مقاومت کرده بود و امشب اعدام می شد. همان شب او را تیرباران کردند؛ در حالی که از بستن چشمش ممانعت می کرد و اصرار داشت که فرمان شلیک را خودش بدهد. خون سرخ و گرم او پیش چشم مان بود. قابل تصور نیست که در چند قدمی خودت عزیزت را غرقه در خون بینی و نتوانی هیچ کاری برایش انجام دهی. و پاسدارها الله اکبر گویان به گردها فحش می دادند. شاید تا آخرین دقایق زندگی ام نتوانم این صحنه را فراموش کنم: مستوره عزیز را که با صلابت و استواری در مقابل دژخیمان ایستاده بود.

بیشترین تهمتی که به ما دخترها می زدند این بود که زنا کار هستیم. و چون در اسلام جزای زنا مرگ است، ما را معاینه پزشکی می کردند تا بفهمند باکره هستیم یا نه! و البته این کار را پاسدارهای سرشار از عقده و نفرتشان انجام می دادند، و این کشنده ترین و زجر آورترین لحظات برایمان بود».

من به صورت جمیله نگاه کردم. یک دختر بچه معصوم - که الان باید پشت میز مدرسه مشغول درس خواندن باشد و به هنگام زنگ تفریح در همان عوالم کودکانه خود بدود و بازی کند - در این سن کم، غرق چه مسائلی بود و چقدر زجر کشیده بود. سرش را بی اختیار روی سینه ام گذاشتم. چه دختر نازنینی! برای رسیدگی به پرونده اش به تحصن نشست. تمام گردها و همه ی بند از او پشتیبانی کردند. برای رسیدگی به مسائل گردها قرار شد کچوئی به بند بیاید (ناگفته نماند که توده ای ها و اکثریتی های بند نغمه سر داده بودند که این

زندان، زندان زمان شاه نیست. بلکه دانشگاه است و دمکراتیک، و این که در زمان شاه، سابقه نداشت مسئول زندان برای صحبت به بند بیاید و ... از این رجز خوانیها و توهم پراکنی ها). مسئول بند به پائین تلفن کرد و گفت که تا چند لحظه ی دیگر کچوئی برای رسیدگی به کار گردها می آید. در همین لحظه در بند باز شد و یک عده اوباش مسلح به چاقو و چماق و پنجه بوکس در حالی که لباس کاراته پوشیده بودند مثل حیوانات افسار گسیخته به جان زنان و دختران زندانی افتادند و با حرکات وحشیانه خود زندانیان بی دفاع را به باد کتک گرفتند. چادرها و روسری ها را از روی سرها می کشیدند و لباسها را پاره می کردند. به طوری که چند نفر لخت و عور ماندند. نگاهم به جمیله افتاد که با حرکت کاراته ی یکی از این اوباش از جا کنده شد و محکم به دیوار خورده بود. از تمام صورت و دماغش خون جاری بود. این وحشی ها که "گروه ضربت بند" بودند با تحکم می گفتند:

- برای این دفعه بستان است، تا دفعه دیگر دست به هیچ پروئی نزنید.

صدای اعتراض عده ای بلند شد و چند نفر را بیرون کشیدند و به انفرادی بردند. این حرکت فقط یک نتیجه مثبت داشت، و آن اینکه توهم توده ای های درون بند را از بین برد! جمیله تا مدتی برای مداوای زخم هایش به بهداری می رفت. روز ملاقات دیدمش که مثل یک کودک می دوید و شادی می کرد و به گردی آواز می خواند. آخر، پس از مدتها ملاقات گرفته بود. می گفت می رود تا از برادرش، و از کوه و مردم شهر خبر بگیرد. او واقعاً فرزند انقلاب بود. روحیه و مقاومت جمیله و جمیله ها باعث امیدواری و مقاومت دیگران می شد. هیچوقت استقامت و پایداری اش را فراموش نخواهم کرد.

## آذر:

دختر بیست ساله ی سفید، با چهره ای قشنگ از اهالی کرمانشاه. او مأمور تقسیم غذا هم بود و در ضمن جاسوس اتاق. یعنی اخبار مربوط به اتاق ما را به اقدس خانم که مسئول اتاق خودشان بود، گزارش می داد. این مسئله را همه مان می دانستیم؛ چون در این کار فوق العاده ناشی بود. با کوچکترین محبتی می شد اعتماد این دختر ساده و خوش قلب را به خود جلب کرد. این چنین، راجع به زندگی اش با او به گفتگو می نشستیم و او با ذوق و شوق همه چیز را برای مان می گفت. در ضمن راجع به کمونیسم هم می پرسید و می خواست بداند ما که هستیم، چه کار می کنیم و چرا آنقدر از ما می ترسند؟!

روی بازویش آثار سوختگی‌ی وجود داشت که به صورت یک قلب بود. روزی از او پرسیدم.

-این چیست؟

-این را معشوقم روی بازویم درآورده.

-با چی؟

-با سیگار

-دردت نیامد؟

-چرا، ولی تحمل کردم. چون دوستش داشتم و برای این که به او ثابت کنم گذاشتم این کار را بکند.

با لذت از شکنجه‌ای که کشیده بود یاد می‌کرد و در حالی که اشک در چشمان معصومش جمع شده بود، با صدائی که می‌لرزید ادامه داد:

-دوستش داشتم. به خاطرش و به امید اینکه با من ازدواج کند، از خانه فرار کردم. او مرا به اهواز برد و با من ازدواج کرد؛ ولی پس از مدتی مرا مجبور به خودفروشی کرد. وقتی اعتراض می‌کردم می‌گفت: اگر مرا دوست داری هر چه که می‌گویم باید بکنی. راه دیگری نداشتم. بعد از مدتی فهمیدم که شوهرم در قاچاق مواد مخدر هم هست. یک شب پاسدارها به خانه مان ریختند و مرا که با یک مرد غریبه در خانه بودم به عنوان زناکار و شوهرم را به عنوان قاچاقچی گرفتند. به من حکم اعدام دادند. آنقدر گریه کردم و به دست و پای گیلانی افتادم که بالاخره دلش سوخت و چون شوهرم هم مرا بخشیده بود و ضامنم شده بود، به من حبس ابد داد.

زجر و بدبختی در تمام وجودش موج می‌زد. پشت سر هم سیگار می‌کشید و حالتی عصبی داشت. از مرگ به شدت می‌ترسید. «می‌خواهم زندگی کنم. من از زندان متنفرم. آخر، گناه من چیست؟ جرم من چیست؟ چرا باید در بهترین سالهای عمرم در گوشه این زندان بپوسم.» گریه می‌کرد. بی‌طاقتی می‌کرد. به خاطر این که زودتر آزاد شود، بعضی وقتها راجع به ما گزارش دروغ می‌داد. گزارش داده بود که در اتاق مان چاقو داریم. بخاطر همین مسئله ما را خیلی اذیت کردند و مدتها درگیر این مسئله شدیم. از این قبیل اتفاقات زیاد می‌افتاد. و جالب این که بعدها خودش نزد ما اعتراف کرد که در مورد ما پرونده می‌ساخته است؛ ولی از ما خواست که وضعیتش را درک کنیم. ما درکش می‌کردیم.

اقدس خانم زن بد دهنی بود که دندانهای یک در میان داشت. سیگار را کنار لبش می گذاشت و تا آخرین پُک، آن را بر نمی داشت. به بچه های اتاق امر و نهی می کرد. او بود که برای آذر در زندان شوهر پیدا کرد. با حق ویژه ای که داشت به بندهای دیگر هم سر می زد. یکی از بازجوها که پسر حزب اللهی به ظاهر انسان دوستی بود، توسط اقدس خانم از آذر خواستگاری کرده بود.

آن روزها چهره آذر دیدنی شده بود. خنده از لبش نمی افتاد. شوق زندگی دوباره در او بیدار شده بود. گونه هایش از شادی گل انداخته بود. و چشمانش می خندید. برق نگاهش گویای خیلی چیزها بود. رهائی را می دید. زندگی دوباره ای پیدا کرده بود. با صدای بلند آواز می خواند و به جای راه رفتن روی پاهایش، می رقصید. به خودش نوید زندگی خوب و آینده روشنی داده بود. سیگار را کنار گذاشته بود. می گفت:

امروز رفتم بازجو را دیدم و برایش قسم خوردم که زن خوب و خانه داری بشوم. می خواهم گذشته ام را جبران کنم! می خواهم مثل همه ی زنهای دیگر زندگی کنم. او هم برایم لباسهای نو خریده؛ کفش نو خریده؛ و میگه:

برایت خانه گرفته ام و تا چند وقت دیگه از آقا اجازه می گیرم که ترا عقد کنم و از زندان بیرون ببرم.

روزی که آذر می رفت، همه پشت سرش شعر می خواندند و مبارک باد می گفتند. او از پوسیدن در زندان نجات پیدا کرده بود.

دو هفته ای نگذشت که آذر برگشت. خمود و رنگ پریده بود. سیگار، گوشه لبش بود. پک های عمیقی به سیگار می زد. زیر چشم هایش کبود و گرد شده بود. لاغر و تکیده، صدایش می لرزید. موقع حرف زدن تمام بدن و دستهایش لرزش داشت. می گفت:

«پدر سوخته ها گولم زدند. مرا صیغه کرده بود. خانه خیلی بزرگ و قشنگی

داشت که از خانه های مصادره ای در قلعه بود. در هر اتاق، مبلمان و وسائل

شیک و قشنگ دیده می شد. به من می گفت اینجا خانه من است و اینها به من

تعلق دارند. بعد معلوم شد که همه اش دروغه. او هم مثل شوهر قبلی ام یک روز

پسر عمویش را با من تنها می گذاشت و یک روز دوستش را و یک روز ... بالاخره

طاقتم طاق شد و از او خواستم مرا به زندان برگرداند. زندگی در اینجا برایم

راحت تر است. بگذار در همین جا بیوسم و بمیرم. آدمهائی مثل ما بدبخت به دنیا می آیند و بدبخت هم می میرند».

### شهرزاد:

وقتی چشم بند را از روی چشمانم برداشتند و بدرون بند پرتابم کردند، صدای آرامش بخشی از پشت میله های کوچک پنجره سلول به من خوش آمد گفت. سرم را بلند کردم. نگاهش آشنا بود. دلم گرم شد. گوئی فکر مرا خواند. گفت:

- به نظرت آشنا می آیم؟ من شهرزادم!

نگهبان فریاد زد:

- رقصه ی فیلمهای فارسی را همه می شناسند. خفه شو. از پشت پنجره برو کنار.

- من اگر رقصه شدم برای بدبختی هایم رقصیدم. برای فقر پدرم. به خاطر مریضی خواهرم. برای بی پناهی خودم رقصیدم. از نه سالگی روی پای خودم ایستادم. ولی تو چی؟ علف هرز و بی خاصیت تو چی؟

- مثل این که باز هم تنت برای شلاق می خاره. واقعاً که پوست کلفتی داری.

در همان حال مرا به درون اتاقی پرتاب کرد و آهسته گفت:

- از فردا کمونیست بازی در نیاری و از او دفاع نکنی ها. او یک زن فاحشه و بد نام است. او را در تظاهرات ضد حجاب دستگیر کردیم و چند تا آلبوم از او داریم که با لباس عربی در حال رقصی در کاباره ها است. او مفسد فی الارض است، ولی زبان درازی دارد. خلاصه هوای خودت را داشته باش!

بچه هائی که در اتاق بودند به من گفتند که این صحنه روزی چند بار تکرار می شود و به آن عادت خواهم کرد. گفتند که شهرزاد نسبت به کلمه "رقاصه"، حساسیت عجیبی پیدا کرده و آنها هم این را می دانند و آزارش می دهند. سرم را به دیوار تکیه دادم و به نگاه گویای شهرزاد اندیشیدم. او را شناختم. از او کتاب شعری خوانده بودم به نام "با تشنگی پیر می شویم". اسم حقیقی اش کبرا بود. در ابتدای کتابش نوشته بود که هیچوقت هیچ چیز از آن خود نداشته است. حتا اسمش را هم از شناسنامه خواهرش برگرفته بود که مرده بود و شناسنامه اش را برای او گذاشته بود.

روز هواخوری او را در حیاط دیدم. جلوی همه ایستاده بود و محکم و با صدای بلند اعداد



را می شمرد و ورزش میکرد. دست های زمختی داشت که معلوم بود با آنها زیاد کار کرده است. روی صورتش شیاری مثل جای بریدگی با چاقو وجود داشت. صورتش را بلند کرد. خیس عرق بود. نامم را پرسید. نامم را به او گفتم. یک دفعه عرقگیر قرمزش را بالا زد و بدنش را به من نشان داد و گفت:

- جرم من چیه که باید شلاق بخورم. دست هایم را ببین. از نه سالگی کار کرده ام، رقصیده ام. در یک قهوه خانه که پدرم در آن کار می کرد، یک شلیته به تن می کردم و از کله سحر تا بوق سگ می رقصیدم. ظرف می شستم و جارو می کشیدم. شبها روی یکی از همان نیمکت های قهوه خانه می خوابیدم. آخه پدرم می گفت که اگر برقصم مشتری بیشتری جمع می کند و زودتر پول دوا و درمان خواهرم تهیه می شود.

- برای من توضیح نده. تو هیچ جرمی نداری. من کتاب هایت را خوانده ام، ترا می شناسم. جرم تو فقر بوده است. تو یکی از شاعرهای مورد علاقه من هستی. تو زن بزرگی هستی. برق عجیبی در چشمانش نمایان شد. جای شلاق ها روی بدنش کبود شده بود و برآمده بود. از بعضی جاها هم خون و چرک بیرون زده بود. چه مقاومت ستودنی داشت. تا آخرین نفس به ورزشش ادامه داد و همچنان بلند اعداد را شمرد.

شهرزاد به من گفت که از کار گذشته خود، از دورانی که در فیلم های فارسی می رقصیده بیزار است و دوست دارد که بمیرد تا بار دیگر به صورت انسان دیگری به دنیا بیاید. خوشحال است از این که اکنون در کانون نویسندگان کار می کند و می کوشد به طور منطقی و اصولی گذشته اش را نقد کند.

هر چند روز در میان صدای کچوئی در بند می پیچید که فریاد می زد کجاست این شهرزاد رقصه فیلم های فارسی! و با فحش و لگد به جان او می افتاد و عقده هایش را خالی می کرد. شهرزاد می گفت کچوئی از او خواسته است که صیغه اش بشود و او قبول نکرده است. همین مسئله باعث اذیت و آزار بیش از حد او شده بود. به پرونده اش رسیدگی نمی کردند. تنها در یک اتاق رهایش کرده بودند و علیه ش سم پاشی می کردند. اما او کار خودش را می کرد. به صدای بلند شعر می خواند و بیش از همه از فروغ فرخزاد می خواند که خیلی دوستش داشت: «به مادرم گفتم دیگر تمام شد باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم». بافتنی می بافت و با کاموا عروسک های قشنگی می ساخت و به بچه های زندان هدیه می داد.

برای رسیدگی به پرونده اش دست به اعتصاب غذا زد. پس از سه روز که کچوئی به بند

آمد و با فحش و بد و بیراه به او گفت که روسپی ی بیش نیست و نباید ادای مبارزین را درآورد، اعتصاب خشک کرد. انتظار داشت که همبندهایش حامی او باشند و "کانون نویسندگان ایران" از او پشتیبانی کند. اما کسی از او پشتیبانی نکرد و از ترس تبلیغات منفی جمهوری اسلامی همه تنهایش گذاشتند. در تنهایی زیر سِرْم رفت و چون دریافت که اعتصاب یک نفره اش به نتیجه ای نمی رسد، اعتصابش را بعد از ده روز شکست. پس از این شهرزاد واقعاً شکست. تنهایی و درماندگی را در تمام وجودش می شد دید. دریافته بود که گذشته اش چون بختک بر او سایه انداخته است. احساس این که هیچکس او و انسان هائی چون او را درک نمی کند، او را از پای درآورد. از آن به بعد نسبت به همه نفرت نشان می داد و اذیت می کرد؛ خصوصاً بچه های سیاسی را. مدتی که کلیددار بند شده بود، داد می زد:

- ای روشنفکرها از توی کتاب هایتان بیرون بیائید!

متلک می گفت. درکش می کردم. می دانستم که این تغییر حالتش ناشی از چیست. هر چند که بسیاری از سیاسی های بند به این نتیجه رسیده بودند که او به هر حال یک هنرپیشه است!

دیگر برایم حرف نمی زد و از ما فاصله می گرفت. دیگر صدای داد و فریاد و اعتراض شنیده نمی شد. خرد شده بود، شکسته شده بود، در خودش فرو رفته بود و تمام روز بافتنی می بافت. روزی که از زندان مرخص می شدم طاقت نیاورد، چشم های سیاه و درشتش را که لبریز از اشک بود به من دوخت و بی مهابا مرا در آغوش گرفت. مثل یک کودک گریه می کرد و سر و رویم را می بوسید. در گوشم آهسته گفت:

- چطور می توانم شماها را دوست نداشته باشم. چطور می توانم بگذارم همینطوری بروی بدون اینکه با تو خداحافظی کرده باشم.

و بعد جلوی چشم نگهبان با صدای بلند زد زیر آواز:

- قفس را بسوزان رها کن پرندگان را ... بشارت دهندگان را ... .

بچه ها نیز با او خواندند. صدای جمعی ی بچه ها از اتاقها شنیده می شد. صحنه عجیبی بود.

من همیشه به شهرزاد و انسان هائی چون او فکر می کنم و همیشه افسوس می خورم چرا هیچکس از شهرزاد دفاع نکرد.

## شبی که تقی شهرام را اعدام کردند :

اقدس خانم می گفت:

«او را در راهرو دیدم با این که چشم هایش بسته بود، مستقیم و محکم راه می رفت. مثل این که راه را بلد بود. عجب قد و هیکلی داشت. ماشالله یلی بود. از یک پاسدار پرسیدم برادر این کیه؟ گفت: تقی شهرام. پدر سوخته خیلی خطرناکه. زمان شاه افسر نگهبان خودش را هم از راه بدر برد و به وسیله او از زندان در رفت.»

آن شب تقی شهرام را می بردند تا اعدامش کنند. از او خواسته بودند تا برای این که جرمش سبکتر شود مصاحبه تلویزیونی کند و مجاهدین را بگوید، فقط مجاهدین را. اما او قبول نکرده بود و با حدود بیست نفر دیگر که در کودتای نوژه دست داشتند، اعدام می شد. سر و صدا و برو بیا شدت گرفته بود. صدای ماشینها و باز و بسته شدن درها و فحشها و اعتراض اعدامیها سکوت شب را می شکست. اتاق ما پشت یک حیاط کوچک بود که محکومین به اعدام را از آنجا سوار ماشین می کردند. از پنجره ی مشبکِ کوچکِ آن، که بالای سقف بود، می شد داخل حیاط را دید. آن شب به هر جان کدنی بود خود را به سقف رساندیم. هر چه بالش و پتو و ساک داشتیم بالای شویفاژ گذاشتیم و روی کول یکدیگر سوار شدیم و توانستیم با استفاده از خاموشی چراغهای بند، داخل حیاط را ببینیم. از آن شبهایی بود که به خاطر احتمالِ حمله ی هوائی ی عراق خاموشی داده بودند.

دستهای محکومین به اعدام را از پشت بسته بودند! چشمهایشان را هم. پاسدارها کیسه های سفیدی به سر کرده بودند که دو سوراخ در جای چشمها داشت. تقی شهرام را دیدم که پُر صلابت به سمت ماشین رفت. در هر طرفش پاسداری قرار داشت که مواظبش بود؛ انگار از او می ترسیدند. حتا با چشمها و دستهای بسته. وقتی سوار شد و ماشین رفت، همه بی اختیار به گریه افتادیم.

با صدای شلیک های پی در پی از جا پریدیم. حدود سه یا چهار صبح بود. از اتاق زندانیان عادی صدای جیغ و داد بچه های کم سن و سال بلند شد. ترسیده و از خواب پریده بودند. اما در اتاق ما، همه بیدار بودند و از لحظه ای که او را برده بودند، منتظر این لحظه نشسته بودیم. صدای رگبار و تک تیرهای خلاص آن شب بلندتر از شب های پیش بود و انگار از فاصله نزدیکتری به گوش می رسید. احساس می کردم که تیرها به قلب و به مغزم می خورد و سوراخ

سوراخ می کنند.

اعظم، مجاهد تازه واردی که به جمع اتاق ما اضافه شده بود. بلند شد و با صدای بلند فریاد زد:

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز

این آسمان غمزده غرق ستاره هاست!

تقی شهرام با مرگش بزرگترین حماسه زندگیش را آفرید.

آن شب همه تب داشتیم. مثل یتیم ها چمباتمه زده بودیم. احساس می کردم برادرم، از عزیزترین کسانم را از دست داده ام. اگر تنها بودم با صدای بلند از ته دل می گریستم. ولی به خاطر حفظ روحیه ی دیگران لبخند می زدم. چه غم انگیز لحظاتی را گذرانیدیم. بغض در گلو، یکدیگر را دلداری و آینده را نوید دادیم.

حدود یک ساعت بعد گفتارهای شب بازگشتند و صدای ماشین هاشان در حیاط پیچید. یکی از پاسدارها گفت:

- این دیگه کدوم پوست کلفتی بود که تا آخرین دقیقه درود بر خلق میگفت.

و پاسدار دیگر با بی حوصلگی در آمد:

- تقی شهرام.

و ناگهان لبخندی چهره همه ما را گشود. احساس رضایت، شادی و سر بلندی می کردیم. آن لحظه مفتخرترین انسانها بودیم!

روزنامه فردا صبح عکس و خبر اعدام تقی شهرام را به تفصیل نوشت. به محض پخش خبر از اتاقهای بند صدای سرود انترناسیونال بلند شد. شکوه عجیبی بند را فرا گرفت. چند دقیقه بعد نگهبانان سراسیمه و مثل دیوانه ها به داخل اتاقها ریختند:

- خفه شید. نخوانید. نخوانید. خفه بشید.

و به جان زندانیان افتادند. اما کسی دست بردار نبود و انترناسیونال طنین افکن بود. آن

شب چند نفر را به انفرادی انداختند. ■